

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز



عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده

سامره کرباسیان نسیم معین درباری فتحیه گودرزی

المیرا مرادی شیما گروسی نگار شاهمرادی

سارا فاقانی موژان فروز

مترجم این فصول به ترتیب : فتحیه گودرزی ، نگار شاهمرادی و شیما گروسی

ویراستار : موژان فروز

بازبینی نهایی و صفحه‌آرایی : مانی



5

قرچ !

هنگامی که ونیا¹، خافمی با موهای سبز متمایل به آبی رنگ و خالکوبی هایی طلایی در بالای ابروهایش ، با تکه پارچه ای آغشته به موم ، موهای پاهایم را می کند ، دندانهایم را محکم روی هم فشار می دادم . او با صدای تیز و لهجه ی کاپیتولی مزخرفش گفت : " ببخشید ، خیلی پر مویی . "

چرا این آدمها این مدلی صحبت می کنند ؟ چرا موقع حرف زدن فکهایشان کم باز می شود ؟ چرا آخر جمله های خبریشان را با تن بالا تمام می کنند ؟ انگار که دارند سوال می پرسند . حروفهای صدا دار عجیب ، کلمات مخفف و همیشه صدای هیس هیس هنگام گفتن حرف س... . عجیب نیست که تقلید کردن از آنها غیر ممکن است .

ونیا قیافه ای مثلا دلسوزانه به خود گرفت و گفت : " خبرای خوب . این آخریشه آماده ای ؟ "

لبه های میزی که روی آن نشسته بودم را محکم گرفتم و سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم . آخرین قسمت موهای پایم با حرکت دردناکی کنده شد .

¹ . Venia





بیشتر از سه ساعت در ریمارک ستر بودم اما هنوز مشاور مُدم را ملاقات نکرده بودم .
ظاهراً او تا زمانی که ونیا و دیگر اعضای تیم ، آماده سازی کارهای اولیه را به پایان نرسانند ، هیچ علاقه ای به دیدن من ندارد . این مسائل شامل ساییدن بدنم با یک نوع خاک شن ، دار که نه تنها تمیزم کرد بلکه حداقل سه لایه از پوستم را کند ، یکسان کردن ناخنهایم و اول از همه خلاص شدن از شر تمام موهای بدنم بود . موهای پاها ، دستها ، کل بالا تنه ، زیر بغلهایم و قسمت‌هایی از ابروهایم را کردند و من را مثل یک مرغ پرکنده آماده ی کباب شدن کردند . اصلاً از این شکل خوشم نمی آمد . پوستم بی حس ، سوزناک و آسیب پذیر شده بود ، اما قبلاً چک و چونه ها را با هایمچ زده بودم ، بنابراین هیچ اعتراض دیگری نمی توانستم بکنم .



پسری به نام فلاویس² گفت : " داری خوب از پشش بر میای . " او تکانی به موهای نارنجی فروری اش داد و رژ لب بنفشش را روی لبانش مالید کرد . " تنها چیزی که اینجا نمی توانیم تحملش کنیم یه آدم نق نقوئه که خوشبختانه تو اینطوری نیستی . بدنشو چرب کنید . "



ونیا و اکتاویا (خانم چاقی که تمام بدنش را به رنگ سبز نخودی آغشته کرده بود) به بدنم لوسیون زدند که اول باعث خارش شد اما بعد پوست قرمز و دردناکم را نرم کرد . سپس آن ها مرا از میز پایین آوردند و تنها روبدوشامبر نازکی که اجازه داشتم بیوشم را از تنم در آوردند . کاملاً لخت در آنجا ایستاده بودم و آن سه نفر به دورم می چرخیدند و با موچین آخرین موهای باقی مانده را می کردند . می دانستم که باید خجالت بکشم اما آنان اصلاً شبیه آدم ها نبودند مطمئن نبودم که داشتم سه پرنده ی عجیب رنگارنگ را می دیدم که دور پاهایم راه می روند یا سه انسان بالغ . آن ها سه قدم به عقب رفتند و کار خودشان را تحسین کردند . فلاویس گفت : " عالیه ، حالا تقریباً شبیه آدمای شدی " و همگی خندیدند .



برای نشان دادن اینکه چقدر از آن‌ها ممنون هستم به زور لبخندی زدم و به نرمی گفتم :
" متشکرم ، توی منطقه ی دوازده انگیزه های زیادی وجود نداره که بخوای بخاطرشون
خوب بنظر برسی . "

حرف من آن‌ها را تحت تاثیر قرار داد. اکتاويا با ناراحتی دستانم را فشرد و گفت : " البته
که انگیزه ای نداری ، عزیزکم . "

ونیا گفت : " اما نگران نباش به محض اینکه کینا کارش با تو تموم بشه ، مطمئناً محشر می
شی . "

فلوئیس با امیدواری گفت : " بهت قول می دیم ! می دونی ، حالا که از شر موها و چرک
ها خلاصت کردیم اونقدرها هم بد به نظر نمی رسی ، بذار کینا³ رو صدا بزنیم . "

آن‌ها به سرعت از اتاق خارج شدند . منتفر شدن از تیم آماده سازیم کار سختی بود . آن
ها احمق به تمام معنا بودند. و حالا به طرز عجیبی می دانستم که خالصانه سعی می کنند
کمکم کنند .

به کف و دیوارهای سفید و سرد اتاق نگاهی انداختم و سعی کردم جلوی خودم را از
وسوسه ی پوشیدن ربدوشامبرم بگیرم چون متخصص مُدم ، کینا ، دوباره مجبورم می کرد
فوراً آن را در بیاورم . در عوض دستانم را به طرف موهای درست شده ام بردم ، تنها جایی
از بدنم که به تیم آماده سازیم گفته شده بود دست نزنند . انگشتانم را به موهای نرم
بافته شده ای که مادرم به دقت آن را درست کرده بود ، کشیدم . مادرم . کفش ها و لباس
آبیش را در قطار به حال خود گذاشته بودم . اصلاً در فکر برداشتشان نبودم ، فکر اینکه
جزئی از مادرم را نگهدارم ، جزئی از خانه را با خود داشته باشم ... اما حالا، ای کاش که
داشتمشان .



در باز شد و مرد جوانی که می بایست کینا باشد وارد شد . از اینکه چقدر معمولی بود جا خوردم . بیشتر متخصصان مُدی که در تلویزیون مصاحبه می شوند با آن رنگ روغن کاریها ، جراحی های زیبایی و قیافه های مصنوعی مشمئزکننده به نظر می رسند . اما انگار موهای کوتاه کینا سایه های طبیعی قهوه ای خود را دارند . او بلوز مشکی ساده و شلوار پوشیده بود . تنها کاری که برای تغییر خودش انجام داده بود ، خط چشم طلایی براقی بود که با ظرافت کشیده بود و باعث می شد رگه های طلایی در چشمان سبزش دیده شود و با وجود تنفرم نسبت به کاپیتول و مُدهای مزخرفشان نمی توانستم از فکر اینکه او چقدر جذاب به نظر می رسد جلوگیری کنم .

او با صدای آرامی که لهجه ی کاپیتولی اش را کمتر نشان میداد گفت : "سلام کتنیس ، من کینا هستم متخصص مُدت ."

به خود جرات دادم وبا احتیاط گفتم : " سلام "

درخواست کرد : " فقط کمی به من وقت بده ، باشه ؟ "

او به دور بدن برهنه ام بدون اینکه به من دست بزند گشت اما هر نقطه بدنم را با چشمانش نگاه کرد . در برابر اینکه دستانم را روی سینه ام بگذارم مقاومت می کردم . " کی موهاشو درست کرده ؟ "

گفتم : " مادرم . "

گفت : " قشنگه ، واقعا کلاسیکه و کاملا با قیافت همخوانی داره ، مادرت باید دستهای ماهری داشته باشه . "



توقع داشتم که با آدم پرزرق و برق تری روبرو شوم ، کسی که اصرار دارد جوان تر به نظر برسد ، کسی که من را به عنوان یک تکه گوشت توی ظرف ببیند . کینا با هیچ کدام از آن ها جور در نمی آمد .

گفتم : " شما تازه کارید ، درسته ؟ فکر نمی کنم قبلاً شما رو دیده باشم . " بیشتر متخصصان مُد بر خلاف گروه پیشکشان که همیشه در حال تغییرند ، اعضای ثابت و شناخته شده ی مسابقات هستند . حتی بعضی از آن ها را از بچگی می شناختم .

کینا گفت : " بله ، این اولین تجربه ی منه . "

گفتم : " پس منطقه ی دوازده رو به شما دادند . " پُست تازه کارها به منطقه ی دوازده ختم می شد ، کم طرفدارترین منطقه .

بدون توضیح بیشتری گفت : " خودم منطقه ی دوازده رو تقاضا کردم ، چرا ربدوشامبرتو نمی پوشی تا یه صحبتی بکنیم . "

بعد از اینکه ربدوشامبرم را پوشیدم ، به دنبال او به سمت اتاق نشیمن رفتم . دو کاناپه ی قرمز به دور میز کوتاهی مقابل هم قرار داشتند . سه ضلع دیوار اتاق ساده و ضلع دیگر آن تماماً شیشه ای بود و از درون آن نمای شهر پیدا بود . آسمان آفتابی پوشیده از ابر بود اما از روشنایی بیرون می توانستم با اطمینان بگویم حوالی ظهر است . کینا من را دعوت به نشستن بر روی یکی از کاناپه ها کرد و خودش روبروی من جای گرفت . دکمه ای که کنار میز بود را فشار داد . روی میز از وسط باز شد و از زیر آن میز دیگری که نهار ما بر روی آن بود ، بالا آمد . مرغ و تکه های پرتقال پخته شده و خوابیده در سس خامه که بر روی آن با دانه های سفید مروارید مانند غلات ، نخودهای سبز کوچک و پیاز تزئین شده بود ، ساندویچ هایی به شکل گل و پودینگ عسلی برای دسر .





سعی کردم تصور کنم که در خانه چنین غذایی فراهم کرده ام . مرغ خیلی گران بود اما می توانستم کارم را با بوقلمون وحشی راه بیندازم . برای یک پرتقال باید بوقلمون دیگری نیز شکار می کردم . به جای خامه باید شیر بز می خوردیم . نخود سبز را می توانستیم در باغچه ی خانه یمان بکاریم . مجبور بودم پیاز وحشی را از جنگل جور کنم . آن نوع حبوبات را نمی شناختم ، با حبوباتی که از سهمیه ی کالا برگ هایمان می گرفتیم خوراک قهوه ای رنگِ نا مطلوبی می پختیم . برای تهیه کردن نان های فانتزی باید با نانوا معامله دیگری انجام می دادم ، شاید دو یا سه سنجاب دیگر . و اما پودینگ ، حتی نمی توانستم حدس بزنم که از چه چیزهایی درست شده است . برای تهیه چنین وعده غذایی باید چند روز مشغول شکار کردن باشم گرچه باز هم کیفیت مطلوبی نسبت به نوع کاپیتولی اش نخواهد داشت .



گیج شدم ، زندگی کردن در دنیایی که غذا تهیه کردن فقط با یک فشار دکمه انجام می شود چه شکلی می تواند باشد . اگر بدست آوردن غذا این قدر راحت است چرا من ساعت ها برای تهیه آن در جنگل وقت صرف می کنم ؟ این آدم ها در کاپیتول علاوه بر تزئین خودشان و منتظر شدن برای رسیدن محموله ی جدیدِ پیشکششان و مردن آن ها برای تفریح و سرگرمیشان ، در طول روز به چه کاری مشغولند ؟

سرم را بلند کردم و چشمان کینا را خیره به خودم دیدم . او گفت : " به نظرت باید چقدر نفرت انگیز باشیم . "

این را در صورتم دیده بود یا به نحوی فکرم را خوانده بود ؟ گر چه که حق با اوست . تمام آدم های این منطقه فاسدند ، آن ها چندان آور بودند .



گفت : " مهم نیست ، خب کتنیس ، در مورد لباست واسه شب افتتاحیه . همکارم پورتیا⁴ متخصص مُد دوستت ، پیتا ست . ما توافق کردیم که لباساتون مکمل همدیگه باشه و همونطور که می دونی رسمه که لباسها ویژگی مناطق رو داشته باشن . "

رسم بود که در مراسم افتتاحیه لباسی را بپوشید که نمایانگر صنعت اصلی ناحیه ی شما باشد . ناحیه یازده : کشاورزی . ناحیه ی چهار : ماهیگیری . ناحیه ی سه : کارخانجات . این به این معنا بود که من و پیتا باید یک نوع لباس مضحک معدنچیان زغال سنگ را بپوشیم و از آنجایی که لباس فرم گشاد معدنچیان اصلاً لباس جذابی نیست ، معمولاً در نهایت کار پیشکششان ناحیه مان به لباسی محقر و کلاه ایمنی چراغ داری ختم می شود . یک سال ، پیشکشاشمان کاملاً لخت ، آغشته به پودر سیاهی که نشان دهنده ی گرد زغال سنگ بود در مراسم افتتاحیه ظاهر شدند . همیشه پیشکشاشمان ترسناک بودند و نظر مساعد تماشاچیان را جلب نمی کردند . خودم را برای بدترین ها آماده کرده بودم .

در حالی که سعی می کردم مودب باشم ، پرسیدم : " پس لباس معدنچیها رو باید بپوشم ؟ "

کینا گفت : " دقیقاً نه ، می دونی ، منو پورتیا فکر می کنیم که اون لباس خیلی تکراریه و هیچکس شما رو با اون لباس به یاد نیاره . ما جفتمون می خوایم با کارمون پیشکش های ناحیه دوازده رو فراموش نشدنی بکنیم . "

با خودم فکر کردم مطمئناً باید لخت بشوم .

گفت : " خوب ترجیح می دیم روی خود زغال سنگ تمرکز کنیم تا معدن زغال سنگ . " خودم را برهنه پوشیده از گرد سیاه تصور کردم .



" و ما با زغال چیکار می کنیم ؟ می سوزونیمش ، از آتیش که نمی ترسی ، می ترسی کتنیس ؟ " او نگاهم کرد و نیشم را که تا بنا گوش باز شده بود دید .

چند ساعت بعد ، من لباسی را به تن داشتم که استثنایترین و در عین حال وحشت آور ترین لباس جشن افتتاحیه خواهد بود . لباس لاستیکی و کشدار مشکی رنگ ساده ای که از گردن تا مچ پاهایم را پوشانده بود . چکمه های چرمی براق تا زانوهایم بسته شده بود اما ردای موج و کلاه بود که با تولید کردن رگه های نارنجی ، زرد و قرمز این لباس را برجسته می کرد . قرار بود کینا قبل از آنکه ازابه ی ما وارد خیابان ها شود آتش را روشن کند .

کینا گفت : " البته ، شعله های واقعی نیستن ، تنها آتش مصنوعیه که من و پورتیا ایدش به ذهنمون رسید . کاملاً در امانی . " اما با این وجود باز هم خیالم راحت نشده بود ، هنوز هم می ترسیدم تا موقع رسیدن به میدان شهر آتش بگیرم .

صورتتم تقریباً بدون آرایش بود ، فقط مقداری رژ گونه . موهایم سشوار شده و مثل همیشه پشتم بافته شده بود . کینا آرزومندانه گفت : " دوست دارم تماشاچی ها وقتی توی میدان مسابقه هستی تو رو به یاد بیارن ، کتنیس ، دختری که در آتش بود . "

با خودم فکر کردم در پس نقاب این کنیای آرام و نرمال مردی دیوانه وجود دارد . علیرغم کشف امروز صبحم در مورد شخصیت پیتا ، حقیقتاً زمانیکه او را در لباسی مشابه خودم در محل حاضر دیدم ، آسوده شدم .

از آنجایی که او پسر یک نانوا بود باید با آتش آشنا باشد . متخصص مُدش ، پورتیا ، و تیمش او را همراهی می کردند و همگی از غوغایی که می خواستیم راه بیاندازیم کاملاً هیجان زده بودند . بجز کینا . هنگامی که پیامهای تبریک را می شنید بنظر کسل می آمد .





ما به پایین ترین طبقه ی ساختمان ریمارک سنتر رفتیم و به گروه عظیمی ملحق شدیم . تا چند دقیقه ی دیگر جشن افتتاحیه شروع می شد . زوج های پیشکشان به درون کالسکه هایی که توسط چهار اسب کشیده می شد سوار می شدند . کالسکه ی ما به رنگ سیاه زغالی بود . حیوانات خوب تعلیم دیده بودند . حتی کسی نیاز نبود که افسار آن ها را هدایت کند . پورتیا و کینا ما را به سمت کالسکه بردند و طرز نشستمان را تنظیم کردند ، قبل از رفتن بدون اینکه به هم کلامی بگویند کلاه ردهایمان را روی سرمان گذاشتند .

زیر لب به پیتا گفتم : " نظرت چیه ؟ آتیشو می گم ؟ "

از میان دندانهایش گفت : " اگه آتیش گرفتیم ، کلاهتو برمیدارم تو هم مال منو بردار "

گفتم : " قبوله . " شاید اگر آن ها را زود از سرمان بر می داشتیم ، از سوختگی شدید جلوگیری می کردیم . گرچه که همان مقدار هم بد بود . آن ها بدون در نظر گرفتن شرایطمان باز هم ما را به میدان مسابقه می فرستادند . " درسته که به هایمیچ قول داده بودیم هر چه آن ها گفتند انجام می دهیم اما فکر نمی کنم که دیگر منظورش این شرایط باشد . "

گفت : " راستی هایمیچ کجاست ؟ قرار نیست که تو اینجور جاها ازمون محافظت کنه ؟ "

گفتم : " با توجه به مقدار الکلی که توی بدنش وجود داره توصیه نمی شه نزدیک آتیش بشه . "

ناگهان هر دو خندیدیم . با خود حدس زدیم که آنقدر نگران مسابقه و خصوصاً بیشتر از آن نگران تبدیل شدن به مشعلهای انسانی بودیم که رفتارمان دست خودمان نبود .





موسیقی افتتاحیه نواخته شد . به راحتی می شد صدای انفجار آن را در سرتاسر کاپیتول شنید . درهای عظیم گشوده شدند و صفوف جمعیت در خیابان ها آشکار شدند . سواری تا میدان حدود بیست دقیقه طول می کشید ، در آنجا به استقبلمان می آمدند ، سرود ملی را می نواختند و ما را تا محل مرکز آموزشی که تا زمان شروع مسابقه خانه یا زندانمان می شد همراهیمان می کردند .

کالسکه ی پیشکشان یک منطقه توسط اسبهایی به رنگ سفید برفی کشیده می شدند که با افشانه ی نقره ای و آویزهای جواهری درخشان تزئین شده بودند ، بسیار زیبا به نظر می رسیدند . منطقه ی یک برای کاپیتول اجناس تجملاتی می ساخت . می شد صدای تشویق جمعیت را شنید . آنها همیشه سوگلیشان بودند .



پیشکشان منطقه ی دو برای ادامه در جای خود قرار گرفتند و چیزی نگذشت که ما به در ورودی رسیدیم . از بین ابرها می توانستم روشنایی روز را ببینم که به تاریکی می گرایید . درست زمانی که پیشکشان ناحیه دوازده به جلو حرکت می کردند کینا با مشعلی روشن نزدمان آمد .



او گفت : " خب ، شروع می کنیم . " و قبل از اینکه به ما اجازه ی عکس العملی بدهد ردهایمان را روشن کرد . او بالا آمد ، روبرویمان ایستاد و کلاهایمان را روشن کرد . نفسی از آسودگی کشید و گفت : " کار می کنه . " سپس به آرامی چانه ام را در دستش گرفت و گفت : " یادت باشه ، سرها بالا . لبخند . اونها عاشقتون می شن . "

کینا از کالسکه پایین پرید و همزمان آخرین ایده به ذهنش رسید . با فریاد سعی می کرد چیزی به ما بگوید اما صدایش در آوای موسیقی شنیده نمی شد . دوباره فریاد زد و با ادا سعی می کرد چیزی به ما بفهماند .



از پیتا پرسیدم : " چی داره می گه ؟ " و برای اولین بار نگاهش کردم . او را غرق در نور شعله های مصنوعی ، خیره کننده یافتم . من هم باید این چنین به نظر برسم .

گفت : " فکر می کنم ازمون می خواد دستامونو بگیریم . " دست راستم را در دست چپش گرفت و برای تایید به کینا نگاه کردیم . سری تکان داد و انگشت شستش را به نشانه ی تایید نشان داد . قبل از ورود به شهر این آخرین صحنه ای بود که می دیدم .

شک اولیه ی تماشاچیان از ظاهرمان به سرعت به شادی و تشویق " منطقه ی دوازده " تبدیل شد . تمام سرها به طرف ما چرخید و توجه همه از سه کالسکه جلوتر به ما معطوف شد . در ابتدا خشکم زده بود اما بعد نگاهی به صفحه ی تلویزیون بزرگی که ما را نشان می داد انداختم و از اینکه چقدر خارق العاده به نظر می رسیدیم جا خوردم . با تاریک شدن هوا نور آتش ، صورتمان را روشن می کرد . بنظر می رسید که ردی از آتش از ردای موج دارمان به جا می گذاریم . نظر کینا در مورد آرایش کم درست بود ، اینطوری در عین حال که قیافه ی خود را داشتیم جذابتر بنظر می رسیدیم .

یادت نره ، سرها بالا ، لبخند ، اونها عاشقتون می شن !

صدای کینا را در سرم شنیدم . چانه ام را اندکی بالا آوردم ، بهترین لبخند پیروزمندانه را زدم ، و با دست آزادم برای آن ها دست تکان دادم . حالا خوشحال بودم که برای حفظ تعادل به پیتا سفت چسبیده ام . او مثل صخره محکم بود . هنگامی که اعتماد به نفسم را بدست آوردم واقعاً چند بوسه برای جمعیت فرستادم . مردم کاپیتول داشتند دیوانه می شدند ، ما را در گُل غرق کردند ، اسم مان را فریاد می زدند ، اسم کوچکمان را ، که زحمت دانستن آن را از دیدن برنامه کشیده بودند .



موسیقی کوبنده ، تشویق و تحسین درون رگهایم جاری شدند ، نمی توانستم جلوی هیجانم را بگیرم . کینا یک مزیت بزرگ به من داده بود . هیچ کس مرا از یاد نخواهد برد . نه قیافه ام ، نه اسمم . کتنیس . دختری که در آتش بود .

برای اولین بار جرقه هایی از امید در من درخشید . باید یک حامی برای پذیرفتن من وجود داشته باشد ! با کمی کمک بیشتر ، مقداری غذا ، اسلحه ی مناسب ، چرا خودم را از بازی بیرون کشیدم ؟

کسی برایم گل قرمزی انداخت . آن را گرفتم و کمی بو کردم و بوسه ای در جهت شخصی که گل را فرستاده بود فوت کردم . هزاران دست برای گرفتن بوسه ام دراز شدند انگار که آن یک بوسه ی واقعی و قابل لمس بود .

❖ " کتنیس ، کتنیس " اسمم را از هر جهت می خواندند . همه بوسه هایم را می خواستند . ❖

تا زمانی که وارد میدان شهر شدیم متوجه نشدم بخاطر اینکه دست پیتا را محکم گرفته بودم گردش جریان خونس رامتوقف کرده ام . همانطور که داشتم مشتم را باز می کردم به انگشتان گره خورده یمان نگاه می کردم ، اما او محکم دوباره من را گرفت و گفت : " نه ، ولم نکن . " جرقه های نور آتش در چشمان آبی من درخشیدند . " خواهش می کنم ، اگه ولم کنی ممکنه بیافتم . "

گفتم : " باشه " . بنابراین دستش را همانطور گرفتم ، اما از ارتباطی که کینا بینمان ایجاد کرده بود حس عجیبی به من دست داد . اصلا عادلانه نبود که ما را به عنوان یک تیم نشان دهند و سپس برای کشتن یکدیگر در میدان مسابقه به جان هم بیاندازند .



دوازده ارابه دور میدان شهر جای گرفتند . در پنجره های ساختمان های دور میدان معتبرترین شهروندان کاپیتول در کنار هم قرارگرفته بودند . اسبهایمان ارابه ها را درست تا قصر برفی رنگ رئیس جمهور کشاندند . متوقف شدیم . موسیقی با قطعه ای مجلل به پایان رسید .

رئیس جمهور ، مردی نحیف و کوتاه قد با موهای سفید و نازک در طی سخنرانی رسمی از بالکن بالای سرمان به ما خوش آمد گفت . مرسوم است که در طی سخنرانی دیگر از چهره هایمان فیلمبرداری نکنند ، اما از صفحه ی تلویزیون می توانستم متوجه شوم که زمان بیشتری تصاویرمان را پخش کردند . هر چه هوا تاریک تر می شد ، چشم برداشتن از درخشش ما سخت تر می شد . روال عادی این بود که ، در پایان سرود ملی نواخته می شد و تصویر کوتاهی از هر زوج پیشکش را نشان می دهند ، اما دوربینها بر روی ارابه ی منطقه ی دوازده ثابت ماندند . حتی تا زمانی که آخرین دور میدان را زدیم و به درون مرکز آموزشی ناپدید شدیم .

درها درست به محض ورودمان بسته شدند و اعضای تیم آماده سازی در حالیکه تقریباً تحسینات نامفهومی بر زبان داشتند ما را احاطه کردند . وقتی به اطراف نگاه کردم متوجه نگاههای غضبناکی روی خودمان شدم که تاییدی بر آنچه حدس می زدم بود . واقعاً از آن ها پیشی گرفته بودیم . کینا و پورتیا آن جا بودند ، آن ها در پایین آمدن به ما کمک کردند و به دقت رداها و کلاهای آتشیمن را در آوردند . پورتیا با نوعی اسپری که از مخزنی بیرون آورد آتش را خاموش کرد .

متوجه شدم که هنوز به دستان پیتا مثل کنه چسبیده ام . و خودم را وادار کردم که انگشتان خشکم را باز کنم .



پیتا گفت: "مرسی که منو نگه داشتی. اونجا داشتم یکم می لرزیدم."

گفتم: "اصلاً معلوم نبود. مطمئنم حتی یه نفرم متوجه نشد."

گفت: "مطمئنم اونا متوجه ی هیچ چیزی جز تو نشدند. باید یه وقتایی آتیش بپوشی. بهت میاد." و سپس لبخندی به نظر شیرین، صادقانه و کمی از روی شرم زد که باعث شد گرمای غیر منتظره ای تمام وجودم را در بر بگیرد.

زنگ خطری در سرم به صدا درآمد. اینقدر ساده نباش. به خودم یادآوری کردم پیتا داره نقشه می کشه چطوری تو رو بکشه. اون داره تو رو از راه به در می کنه تا طعمه ی آسونی بشی. هر چی بیشتر دوست داشتنی تر بشه بیشتر مرگبارتر می شه.

اما از اونجایی که هر دو می توانستیم در این بازی شرکت کنیم، روی سر انگشتان پایم بلند شدم و روی گونه اش بوسه ای زدم. درست روی کبود شدگیش.



6



مرکز آموزش یک برج دارد که منحصرًا برای باج گیرها و افرادشان طراحی شده است . اینجا تا زمانی که بازی واقعی شروع بشود ، خانه ی ما خواهد بود و از طرفی هر منطقه برای خود یک زمین کامل دارد . به راحتی وارد آسانسور شده و دکمه ی منطقه ی خود را فشار می دهید . به اندازه ی کافی ساده است که آن را فراموش نکنید .

من چندین بار سوار آسانسور ساختمان دادگستری در منطقه ی دوازده شده ام . یک بار برای گرفتن مدالی که مربوط به مرگ پدرم می شد و بار دیگر ، دیروز ، برای آخرین خداحافظی ها با خانواده و دوستانم .

به هر حال آسانسور یک وسیله ی تاریک است که همواره صدای لولای روغن نخورده از آن به گوش می رسد ، مانند مار حرکت می کند و بوی شیر ترشیده می دهد . دیوار های آن از کریستال ساخته شده است ، به همین دلیل می توانید آدم های روی زمین را تماشا کنید که هرچه آسانسور بالاتر می رود ، بیشتر به مورچه شبیه می شوند . این خصوصیتش نشاط بخش بود و من را وسوسه می کرد تا از افی ترینکت بپرسم می توانیم دوباره سوار آن بشویم یا نه . هرچند تا حدودی بچه گانه به نظر می رسید .

ظاهراً این ایستگاه جزو وظایف افی ترینکت نیست . وظایف او و هایمیچ فقط به سرپرستی ما در میدان مسابقه محدود می شود . از طرفی همین هم امتیاز مثبتی به شمار می آمد ، زیرا حداقل این گونه دقیقاً در زمان مناسب در مکان مقرر قرار داشتیم ، هرچند از زمان قطار به بعد ، هایمیچ را ندیده بودم . شاید جایی بیهوش شده باشد !

به نظر می رسد افی ترینکت بلند پرواز باشد . ما اولین گروهی بودیم که او همراهی می کرد و باعث ایجاد موجی از هیاهو در مراسم افتتاحیه شدیم .



او نه تنها در مورد لباس هایمان ، بلکه در مورد چگونگی رفتار کردن و اداره کردن خودمان نیز صحبت کرده بود . شاید باورتان نشود ، اما افی تمام شخصیت های مهم پایتخت را می شناسد و برای تبلیغ ما ، تمام روز را در موردمان تعریف کرده است .

او در حالی که با چشمان نیمه باز چپ چپ نگاه می کرد ، گفت : " به هر حال ، من خیلی زحمت کشیدم . چون ، در واقع ، هایمیچ به خودش زحمت نداد که استراتژی شماها رو بهم بگه . منم بهترین کار ممکن رو انجام دادم . همون کاری که کتنیس برای خواهرش کرد ، یعنی قربانی کردن خودش . همون کاری که هر دوی شما تونستین به طور موفقیت آمیزی انجامش بدین ، یعنی براومدن از پس بی فرهنگی منطقه تون . با کاری که شماها کردین دیگه کسی فکر نمی کنه منطقه ی دوازده بی فرهنگ و بی تمدن هستن . "

بی فرهنگی ؟ این جمله اش کاملا طعنه آمیز بود ، یک طعنه از طرف زنی که سعی می کرد به ما کمک کند . او موفقیت ما را بر چه مبنایی پایه گذاری می کند ؟ برنامه های رفتاریمان ؟

" هر منطقه ای دستاورد طبیعی خودش رو دارد . شما از بخش زغال سنگ اومدین . ولی من بهشون گفتم ، اگر به زغال فشار کافی وارد کنین ، تبدیل به مروارید می شه ! که البته این زیرکی و هوش منو می رسونه . "

افی زیرکانه لبخندی به ما زد ، به این معنا که ما هیچ انتخابی نداریم به جز آن که ، مشتاقانه ، باهوش بودن او را تایید کنیم ، اگر چه حقیقت ندارد .

زغال به مروارید تبدیل نمی شود . آن ها در صدف به وجود می آیند . احتمالا منظور او این بوده که زغال به الماس تبدیل می شود ، هرچند آن هم نادرست است .



من شنیده ام که در منطقه ی یک ، نوعی ماشین وجود دارد که گرافیت را به الماس تبدیل می کند . ولی ما در بخش دوازده گرافیت نداریم . این بخشی از وظایف و کار های منطقه ی سیزده بود ، البته قبل از نابودی اش .

تعجب می کنم اگر مخاطبین افی ترینکت این چیزها را بدانند و یا حتی اهمیتی به دانستنشان بدهند .

افی با حالت عبوسانه ای گفت: " متاسفانه ، من نمی توانم قرارداد های تبلیغاتی رو برای شما مهر کنم . فقط هایمیچ می تونه این کارو انجام بده . ولی نگران نباشین . اگر لازم شد ، با اسلحه تهدیدش می کنم تا وارد برنامه بشه ! "

اگرچه افی در خیلی زمینه ها مشکل دارد ، ولی من عزم قوی او را تحسین می کنم .

اقامتگاه من ، حتی بزرگتر از تمامی خانه مان بود . آن جا باشکوه بود ، مانند وضعیت قطار، اما گذشته از این ، تعداد زیادی ابزار خودکار وجود داشت که من مطمئن بودم زمان کافی برای فشردن تمام آن دکمه ها را نخواهم داشت . دوش حمام خود به تنهایی صفحه ای داشت با بیش از صدها گزینه برای تنظیم دمای آب ، صابون ها ، شامپو ها ، عطر ها ، روغن ها ، اسفنج و حوله های ماساژ .

زمانی که از وان حمام خارج می شدم و روی پادری قرار می گرفتم ، گرما زا هایی با کمک هوا بدنم را خشک می کردند . به جای کلنجار رفتن با موهای خیس و گره خورده ، فقط دستم را روی جعبه ای قرار می دادم که جریان هوا را به طرف مجسمه ام می فرستاد ، گره خوردگی ها را رفع می کرد ، موهایم را از هم جدا کرده و به سرعت خشکشان می کرد . آن ها در اطراف شانه هایم مانده پرده ی زیبایی جای می گرفتند .



کمد را با لباس هایی به سلیقه ی خودم چیده بودم . پنجره ها ، هر قسمت از شهر را به دستور من کوچک یا بزرگ نشان می دادند . فقط لازم بود که اسم غذا را از منو انتخاب کنم و حتی قبل از اینکه جمله ام را به پایان برسانم غذا ی داغ آماده بود . در حالی که در اطراف اتاق راه می رفتم ، جگر غاز و نان برشته شده ای را می خوردم ، در همین هنگام بود که کسی در را به صدا در آورد .

افی بود که مرا برای شام صدا می زد .

- " خوبه ، من که خیلی گرسنه م ! "

پیتا⁵ ، سینا⁶ و پورتیا⁷ در بالکنی ایستاده بودند که وقتی وارد سالن غذاخوری شدم ، از طریق آن چشم اندازی از پایتخت را دیدم .

به خاطر دیدن طراحان خوشحال بودم ، دقیقا بعد از آن شنیدم که هایمیچ به ما ملحق خواهد شد ، هرچند غذایی که با افی و هایمیچ سرو شود امیدوار کننده نیست . بعلاوه ، این شام فقط برای خوردن غذا نیست ، بلکه برنامه ریزی استراتژی های ما نیز هست و سینا و پورتیا هم ثابت کرده اند که چقدر با ارزشند .

مردی جوان و ساکت که تونیک سفید رنگی پوشیده بود تمام شیشه های دسته بندی شده ی شراب را به ما پیشنهاد می داد .

فکر کردم که پیشنهاد را رد کنم ، ولی من هیچگاه مشروب نخورده بودم ، به غیر از چیز هایی که در خانه مان ساخته بودیم و مادرم از آن ها برای رفع سرفه استفاده می کرد . دیگر چه زمانی شانس امتحان کردن یک نوع شراب واقعی را خواهم داشت ؟

Peeta .⁵

Cinna .⁶

Portia .⁷



یک جرعه از مایع ترش مزه نوشیدم و پنهانی می اندیشم که می توانست با چند قاشقِ کوچکِ عسل مطبوع تر شود .

هایمیچ زمانی سر و کله اش پیدا شد که شام در حال سرو شدن بود . به نظر می رسید او طراح مخصوص خود را داشت زیرا تمیز و آراسته بود و بر خلاف همیشه هوشیار به نظر می رسید.

او پیشنهاد مشروب را رد نکرد ، ولی زمانی که اولین جرعه را نوشید ، متوجه شدم برای بار اول است که او را در حال نوشیدن می بینم . شاید او واقعا قصد داشت به اندازه ی کافی خود را هوشیار نگاه داشته ؛ تا بتواند به ما کمک کند .

به نظر می رسید وجود کینا و پورتیا تاثیر مثبتی روی متمدن بودن هایمیچ و افی دارد . هر دو چیزی به جز تعریف کردن از طراحان ما نداشتند . زمانی که در حال صحبت کردن بودند ، سعی می کردم بر روی غذایم متمرکز شوم . سوپ قارچ ، سبزیجات تُند با گوجه فرنگی هایی به اندازه ی نخود فرنگی ، گوشت گاو برشته شده ی نیم پخته که به اندازه ی برگِ نازک بریده شده بودند ، پنیری که روی زبانم ذوب می شد ، همراه با انگور های آبدار شیرین . خدمت کار ها ، همگی افراد جوانی با تونیک های سفید بودند ؛ همانند شخصی که شراب سرو می کرد ، بدون هیچ حرفی به طرف میز ما می آمدند و می رفتند تا بشقاب ها و لیوان ها را پر کنند .

بعد از نوشیدنِ حدود نیم لیوان شراب ، احساس سرگیجه داشتم و به همین دلیل به جای آن ، آب نوشیدم . این احساس را دوست نداشتم و امیدوار بودم هرچه سریعتر رفع شود . این که هایمیچ می تواند تمام مدت در اطراف اتاق راه برود ، برایم تعجب آور بود .



وقتی من سعی می کردم بر مکالمه ای که در مورد لباس های مصاحبه ی ما بود ، تمرکز کنم ، دختری ؛ یک کیک با ظاهری مجلل را بر روی میز قرار داد و ماهرانه روی آن را روشن کرد . کیک شعله کشید و برای لحظه ای سوسو می زد ، ولی بالاخره خاموش می شد . برای لحظه ای شک کردم :

چه چیزی باعث سوختنش شد ؟ الکل ؟

در حالی که به آن دختر نگاه می کردم ، گفتم :

" فقط همینو کم داشتیم ... اوه ، من تو رو می شناسم ! "

می توانستم اسم یا زمانی که چهره ی آن دختر را دیده بودم مشخص کنم . ولی مطمئن بودم . موهای قرمز تیره ، ویژگی های جذابش ، پوستی سفید به رنگ چینی . اما حتی زمانی که کلمات را ادا می کردم ، در درونم از طرف او احساس دلواپسی و گناه به وجود می آمد و زمانی که نتوانستم چیزی به خاطر بیاورم ، فهمیدم که خاطرات بدی به او مربوط می شود . نشانه های های وحشت که در صورتش موج می زدند ، فقط بر پریشانی و آشفتگی و گیج بودنم می افزودند . او سرش را سریعاً به علامت نفی تکان داد و به سرعت از میز دور شد .

وقتی به پشت سرم نگاه کردم ، متوجه شدم که هر چهار بزرگسال مانند شاهین ، به من خیره شده اند .

افی فوراً گفت : " کتنیس ، احمق نباش ، چطور ممکنه که تو یک آوکس⁸ رو بشناسی؟ حتی نمی تونم فکرش رو بکنم . "



" منظورت از آوکس چیه ؟ "

هایمیچ گفت : " کسی که جرمی مرتکب شده باشه . زبونشون رو می برن تا نتونه صحبت کنه . به نوعی یک خیانتکار محسوب می شه . احتمال نداره که تو اونو بشناسی . "

افی گفت : " و حتی اگر اونو می شناختی ، اجازه ی صحبت کردن با هیچ کدامشون رو نداری ، مگر این که بخوای به اونا دستوری بدی . البته ، تو که واقعا اونو نمی شناسی . " ولی من او را می شناختم . و حالا که هایمیچ به کلمه ی خیانتکار اشاره کرده بود ، به یاد آوردم که از کجا او را می شناختم . به خاطر مخالفت شدید بود نمی توانستم در موردش حرفی بزنم .

" نه ، حدس می زنم که ، نه ، من فقط ... "

لکنت زبان پیدا کرده بودم و حتی مشروب هم نمی توانست کمکی کند .

پیتا بشکنی زد و گفت : " دلی کارترایت^۹ ، خودشه . منم فکر می کردم آشنا به نظر میاد . بعد متوجه شدم خیلی شبیه دلیه . "

دلی کارترایت دختریت دست و پا چلفتی با صورتی خمیری شکل ، و به همان میزان که سوسک به پروانه شباهت دارد ، او هم به آن خدمت کار شباهت داشت .

دلی ممکن است که مهربان ترین انسان این سیاره باشد ... او در مدرسه سریعا به هر کسی لبخند می زند ، حتی به من . در حالی که تا به حال آن دختر مو قرمز را در حال لبخند زدن ندیده بودم ! به هر حال سپاسگزارانه پیشنهاد پیتا را قبول کردم :

^۹ . Delly Cartwright



" حتما ، اون كسيه كه در موردش فكر مي كردم . احتمالا به خاطر موهاش بوده ! "

پيتا گفت : " همچنين چشماش . "

هياھوي اطراف ميز آرام گرفت . سينا گفت :

" خب ، فكر كنم همه اش همين بود و بله . اين كيك روح داره ، ولي تمام الكل سوخته .
من اين رو مخصوصا براي احترام و افتخار به شروع آتشين شما سفارش داده بودم . "

كيك را خورديم و وارد هال شديم تا باز پخش فيلم هاي جشن افتتاحيه را ببينيم . تعداد
كمي از زوج هاي ديگر باعث جلب توجه مي شدند ولي هيچكدام از آن ها به خوبي ما
نبودند . حتي زماني كه ما از مركز بازسازي خارج مي شديم صدای " آآآه " تعجب بقيه
شنيده مي شد .

هايميچ پرسيد : " دست دادن ايده ي كي بود ؟ "

افي جواب داد : " ايده ي سينا . "

هايميچ گفت : " اون لمس كردن دست ها كمی نافرمانی از روال عادی داشت ! خیلی
جالب بود . "

نافرمانی ؟ بايد لحظه اي در موردش فكر مي كردم . ولي زماني كه ديگر زوج ها را به
خاطر مي آوردم ، در حالي كه از يكدیگر دور ايستاده بودند ، به هيچ وجه از يكدیگر
قدردانی يا با يكدیگر تماس برقرار نمی کردند ، گویی احترام انسانی وجود نداشت ، گویی
مسابقات شروع شده بود .



معرفی کردن ما ، نه به عنوان رقیب بلکه به عنوان دوست ، به اندازه ی لباس های آتش بار، باعث مشهور شدنمان شده بود .

هایمیچ به من و پیتا گفت : " فردا اولین جلسه ی آموزش شماس است . زمان صبحانه بیاید پیش من تا بهتون نحوه ی اجرای اون رو بگم . الانم زود برین و کمی بخوابین تا این بزرگسال ها در حال صحبت کردن هستن . "

من و پیتا همراه با هم در راهرو به سمت اتاقهایمان قدم می زدیم . وقتی به در اتاق من رسیدیم ، به چهارچوب تکیه داد ، نه برای این که راه مرا سد کند ، فقط برای این که توجه مرا جلب کند :

" پس ، دلی کارترایت . تصور کن او اینجا به کسی شباهت داشته باشه . "

او توضیح می خواست و من وسوسه شده بودم که به او توضیح بدهم . هر دوی ما می دانستیم که او سر میز شام هوای من را داشت و موضوع را لاپوشانی کرده بود . پس من دوباره به او مدیون بودم .

اگر من حقیقت را به او در مورد آن دختر می گفتم ، امکانش وجود داشت چیزهایی به هم بریزد .

ولی واقعا گفتنش چه ایرادی داشت ؟ حتی اگر او داستان آن دختر را جای دیگری بازگو کند ، به من ضرری نمی رسد . این فقط چیزی بود که من دیده بودم . و او به اندازه ی من در مورد دلی کارت رایت دروغ گفته بود .

متوجه شدم که می خواهم با یک نفر در مورد آن دختر صحبت کنم . کسی که بتواند کمکم کند مساله ی داستان او را حل کنم .



گیل اولین انتخاب من است . ولی بعید است که دوباره گیل را ببینم . سعی می کردم فکر کنم گفتی آن به پیتا چه مزیتی برای من دارد ، اما نمی دانستم چرا به این موضوع فکر می کنم . شاید پیتا با شنیدن این راز از سوی من باور کند که من او را به عنوان دوست خودم می بینم . بعلاوه ، ایده ی دختری با زبانی مجروح مرا واقعا می ترساند . او دلیل اینجا بودنم را به یادم آورد . نه برای اینکه لباس های چشم گیر بپوشم و غذاهای لذیذ بخورم ، بلکه زمانی که جمعیت قاتل مرا دوره می کنند ، مرگی خونین داشته باشم .

بگویم یا نگویم ؟ مغزم هنوز به خاطر شراب گند کار می کرد . به راهرو خالی چشم دوختم ، گویی پاسخ در آن قرار داشت . پیتا در جواب تامل من گفت :

" تا حالا روی پشت بوم رفتی ؟ "

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم .

پیتا گفت : " سینا اونجا رو به من نشان داد . عملا می تونی تمام شهر رو ببینی . البته ، اونجا یه مقدار زیادی صدای باد میاد . "

در ذهنم حرف او را این گونه ترجمه کردم : " کسی نمی تواند آن جا حرف های ما را بشنود . "

اینجا حس می کردیم تحت نظریم .

" می شه بریم بالا ؟ "

پیتا گفت : " البته ، بیا . "



من او را در رشته پلکانی که ما را به بام می رساند تعقیب کردم . اتاق گنبدی شکلی آن جا بود که دری رو به بیرون داشت . وقتی در هوای خنک و بادخیز عصر قدم می گذاشتیم ، با دیدن منظره نفسم را حبس کردم . شهر مانند زمینی پر از کرم های شب تاب چشمک می زد . برق در منطقه ی دوازده قطع و وصل می شد ، معمولا ما فقط برای چند ساعت در روز برق داشتیم . معمولا شب ها را با نور شمع سپری می کردیم . تنها زمانی که می شد کاملا روی برق حساب کرد ، زمانی بود که در حال پخش بازی ها هستند یا زمانی که پیغامی حکومتی در تلویزیون پخش می شد که تماشای آن اجباری بود . ولی اینجا هیچ کمبودی نبود . هیچ وقت .

من و پیتا به سمت یک نردبان که بر لبه ی بام قرار داشت قدم زدیم . مستقیم از طرف دیوار ساختمان به خیابان نگاه می کردم که با همه ی مردم پر شده بود . می توانستم صدای ماشین آن ها را ، فریاد های گاه و بی گاه و طنین موسیقی کلاسیک را بشنوم . در منطقه دوازده ، در این ساعت از شب همه در حال فکر کردن به تخت خواب هایمان هستیم .

پیتا گفت : " از سینا پرسیدم چرا اون ها به ما اجازه می دن که به اینجا ، این بالا ، بیایم . یعنی نگران نیستن که بعضی از مبارز ها شاید ... راحت بپرن اون طرف ؟ "

" اون چه جوابی داد ؟ "

" اونا نمی تونن . "

دستش را به سمت فضایی که به نظر خالی می آمد دراز کرد . سپس با حرکتی سریع دستش را عقب کشید .





ادامه داد: "یک نوع میدان مغناطیسی اون ها رو به سمت پشت بوم پرتاب می کنه ."

گفتم: "همیشه نگران امنیتمون هستن ."

با اینکه سینا اینجا را به پیتا نشان داده بود ، شک داشتم که بتوانیم تا دیروقت و آن هم تنها اینجا بمانیم . من قبلا مبارزها را بر بام مرکز آموزشی ندیده بودم ، ولی این به آن معنا نبود که ما در حال دیده شدن نیستیم .

" فکر می کنی اون ها الان ، در حال تماشای ما هستند ؟ "

او تصدیق کرد: " شاید . بیا باغ رو ببین . "



در قسمتی دیگر از گنبد ، باغی با دشت های گل و درخت های حفاظت شده ساخته بودند . از هر شاخه صد ها ناقوس بادی آویخته شده بود . دلیل جرینگ جرینگی که شنیده بودم این بود . اینجا در این باغ ، در این شب بادخیز، به راحتی می شد صحبت های دو نفر که نمی خواهند کسی آن را بشنود ، مخفی کرد . پیتا منتظرانه به من نگاه می کرد .



ادعا می کردم که در حال بررسی شکوفه ای هستم . زمزمه کردم :

" یه روزی ، مخفیانه ، بین درختا در حال شکار بودیم . و منتظر مسابقه . "

پیتا در جواب من زمزمه کرد: " تو و پدرت ؟ "



گفتم : " نه ، با دوستم ، گیل . ناگهان تمام پرندگان با هم از آواز خوندن دست کشیدند ، به غیر از یکی از اونا . انگار داشت یک نوع اخطار می داد . و بعد ما اون دختر رو دیدیم . مطمئنم همون دختر بود . یک پسر هم همراهش بود . لباس هایشان پاره پاره بود . به خاطر کم خوابی ، دایره هایی تیره زیر چشمشون دیده می شد . طوری می دویدند که انگار زندگیشون به اون بستگی داره . "

وقتی به یاد می آورم که دیدن آن جفتِ عجیب در حال دویدن میان درختان باعث شد خشکمان بزند ، لحظه ای سکوت کردم . بعدا من و گیل با خودمان فکر کرده بودیم که شاید می توانستیم به آن ها کمک کنیم تا فرار کنند . شاید باید این کار را انجام می دادیم . گیل و من هر دو از تعجب خشکمان زده بود ، بله ، ولی هر دوی ما شکارچی بودیم . می دانسیم حیوانات هنگام زوزه کشیدن چگونه می شوند . ما به محض دیدن آن زوج فهمیدیم که در دردسر افتاده اند ، ولی فقط تماشایشان کردیم .

به پیتا گفتم : " ولی هواناو¹⁰ ناگهان ظاهر شد . منظورم اینه که برای لحظه ای آسمان خالی بود ولی بعدش ، هواناو اون جا بود . هیچ صدایی ایجاد نکرد ، ولی اونا دیدنش . یه تور به سمت دختر پرتاب شد و اونو به سرعت ، مثل آسانسور بالا کشید . اون ها یک نوع نیزه به سمت پسر پرتاب کردند . نیزه به یک کابل وصل بود و اون ها پسر را به وسیله ی اون بالا کشیدند . ولی من مطمئنم که مرده بود . ما صدای دختر رو شنیدیم که برای لحظه ای جیغ کشید . فکر کنم اسم اون پسر رو گفت . و بعد ، هواناو رفته بود . در آسمان ناپدید شده بود . و بعد پرنده ها دوباره شروع به آواز خوندن کردن ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود . "

¹⁰ . هواناو یا هاورکرافت نوعی شناور دریایی است که بر روی بالشتکی از هوا تکیه دارد . هواناو توانایی گزشتن از پهنه های کوناگون بر روی زمین و همچنین گذر از روی آب را دارد .



پیتا پرسید: "اون ها تو رو هم دیدن؟"

پاسخ دادم: "نمی دونم. ما پشت صخره بودیم."

ولی می دانستم. لحظه ای پس از اخطار پرنده و قبل از آمدن هواناو، آن دختر ما را دید. چشمانش را روی من قفل کرده بود و درخواست کمک کرد. ولی نه من و نه گیل، هیچ کدام به او کمک نکردیم.

پیتا گفت: "داری می لرزی."

باد و داستان تمام گرمای بدنم را از بین برده بودند. یعنی فریاد آن دختر آخرین صدایش بوده؟

پیتا کتش را در آورد و بر شانه های من قرار داد. اول خواستم که قدمی به عقب بردارم، ولی بعد به او اجازه ی این کار را دادم. در یک لحظه تصمیم گرفتم که گُت و مهربانی اش را قبول کنم. یک دوست این کار را می کند. درست است؟

او در حالی که قسمتی از گردنم را می پوشاند، پرسید: "اونا مال اینجا بودن؟"

سرم را تکان دادم. هم آن دختر هم آن پسر ظاهری مانند مردم این پایتخت داشتند.

پیتا پرسید: "فکر می کنی کجا می رفتن؟"

گفتم: "نمی دونم."



منطقه ی دوازده تقریباً آخر خط است . فراتر از آن جا ، فقط صحرا ست . البته اگر خرابه های منطقه ی سیزده که هنوز به دلیل بمب های زهرآگین می سوزند را در نظر نگیریم . فقط برای یاد آوری ، گاهی اوقات در تلویزیون آن جا را نمایش می دادند .

" و اینکه چرا اون ها اینجا رو ترک می کردن . "

هایمیچ این را در مورد خیانتکاران آوکس می گفت . در مقابل چه چیزی ؟ فقط می توانست پایتخت باشد . ولی آن ها ، اینجا ، همه چیز دارند . هیچ دلیلی برای شورش وجود ندارد .

پیتا سریع و بدون فکر گفت : " من از اینجا می رم . "

بعد به طوری عصبی به اطراف نگاه کرد . صدایش به اندازه ی کافی بلند بود که در میان صدای ناقوس ها شنیده شود .

او خندید و گفت : " اگر اون ها اجازه بدن ، من همین حالا اینجا رو ترک می کنم . البته باید قبول کنم که غذا های اینجا درجه یکه . "

او دوباره سعی کرد رد گم کند ، ولی باز هم بیشتر شبیه یک مبارز ترسیده بود تا کسی که از غذاهای پایتخت تعریف می کند .

او گفت : " هوا داره سرد می شه ، بهتره بریم توی ساختمون . "

داخل گنبد ، هوا آرام و گرم بود . لحن صدایش محاوره ای بود : " دوستت گیل ، همونیه که خواهرت رو در روز انتخاب از آن جا دور کرد ؟ "



گفتم: "آره . می شناسیش ؟"

او گفت: "راستش نه . زیاد شنیدم دختر ها درموردش صحبت می کنن . فکر کردم باید پسر عموت باشه . شما ها به هم شبیهین ."

"نه ، ما با هم نسبتی نداریم ."

پیتا سرش را بدون دلیل تکان داد: "برای خداحافظی باهات اومد ؟"

در حالی که با دقت به او نگاه می کردم ، گفتم: "آره . همچنین پدرت . او برای من بیسکویت آورد !"

پیتا طوری ابرویش را بالا انداخت که گویی خبر جدیدی شنیده است . ولی بعد از این که دیدم او به این راحتی دروغ می گوید ، زیاد بهش اهمیت ندادم .

"واقعا ؟ خب ، اون تو و خواهرت رو دوست داره . فکر کنم آرزوشه به جای یه خونه پر از پسر، یه دختر داشته باشه ."

این ایده که ممکن بود تا به حال سر میز شام ، نانوائی و یا خانه ی پیتا در مورد من صحبت شده باشد ، باعث شد یکه بخورم . احتمالا این صحبت ها زمانی انجام می شده که مادر پیتا بیرون از خانه بوده .

پیتا گفت: "اون مادرتو از زمانی که بچه بودن می شناخته ."

یک غافلگیری دیگر، و البته صحیح . گفتم: "اوه ، اره . اون توی شهر بزرگ شده ."



به نظر بی ادبانه می آمد اگر می گفتم مادرم تا به حال هیچ وقت حرفی راجع به نانوا نزده ، مگر برای تعریف از نان هایش .

به در اتاق من رسیدیم . گُت پیتا را به او برگرداندم .

" پس ، فردا می بینمت ! "

او گفت : " می بینمت ! " و قدم زنان در راهرو از من دور شد .

وقتی در را باز کردم ، دختر مو قرمز را در حال جمع کردن جوراب شلواری و پوتین هایم دیدم که قبل از دوش گرفتن روی زمین گذاشته بودم . می خواستم زودتر به خاطر این که باعث دردسرش شدم عذرخواهی کنم ، اما به یاد آوردم که تنها زمانی می توانم با او صحبت کنم که بخوام دستوری بدهم .

گفتم : " اوه ، ببخشید . من باید اون ها رو به سینا برگردونم . ببخشید ، می شه این ها رو براش ببرید ؟ "

او از نگاه کردن به چشمانم خودداری کرد ، سرش را تکان داد و از در خارج شد . برنامه ای ریختم تا به او بگویم که بابت شام متاسفم . ولی فهمیدم که بیشتر از اینها باید از او معذرت خواهی کنم . چون از اینکه در جنگل به او کمک نکرده بودم خجالت می کشیدم . به خاطر اینکه به حکومت اجازه دادم آن پسر را بکشند و او را ناقص کنند بدون اینکه حتی انگشتم را تکانی بدهم ، خجالت زده بودم .



همانند این که بازی ای را تماشا می کردم . کفش هایم را در آوردم و به زیر پوشش لباس هایم خزیدم . لرزشم هنوز قطع نشده بود . در واقع شاید آن دختر اصلا مرا به یاد نمی آورد . ولی می دانم که مرا به خاطر می آورد . شما هیچ وقت چهره ی کسی که آخرین امیدتان بوده است را فراموش نمی کنید . پتویم را بالا کشیدم ، انگار اینها از من در مقابل دخترِ مو قرمزی که نمی تواند صحبت کند دفاع می کنند . ولی می توانم حس کنم که او با چشمانش به من خیره شده است و از در ها و دیوار ها و حتی تخت و ملحفه های من نفوذ می کند .

فکر کنم او از اینکه ببیند در مسابقه می میرم لذت ببرد .





چُرتِ سبکم با رویاهای آشفته ای به هم خورد . صورتِ دخترِ مو قرمز با تصاویرِ خونینی از مسابقاتِ عطشِ قبلی به هم می پیچید ، با مادرم که خودش را کنار می کشید و غیر قابل دسترس به نظر می رسید ، با پریم که لاغر و وحشت زده بود . ناگهان شروع کردم به جیغ کشیدن برای پدرم . فریاد می کشیدم تا قبل از اینکه معدن به میلیون ها ذره مرگبار از نور منفجر شود ، از آنجا فرار کند .

از لای پنجره خورشید در حال طلوع کردن بود . هوای کاپیتول ، مه گرفته و شب زده می نمود . سرم درد می کرد و بایستی دیشب از داخل ، گونه هایم را گاز گرفته باشم . زبانم گوشت برآمده و زبر را پیدا کرد و مزه ی خون را احساس کردم .

خیلی آهسته خودم را از تختِ خواب بیرون کشیدم و به طرف دوش رفتم . دکمه های روی صفحه ی کنترل را فشار دادم و ناامیدم با ذره ذره فرو رفتن در وام وقتی فواره ای از آب یخ و جریانی از آب داغ به من هجوم آورد ؛ از بین رفت . توی سیلی از کف لیمویی غرق شدم که باید با برس زبر و خشنی پاکش می کردم . آه ، بسیار خب ، حداقل خون بند آمده بود .

وقتی خودم را خشک کردم متوجه لباسی شدم که روبروی کمد گذاشته شده بود . شلوار سیاه تنگ ، یک تونیک برگاندی آستین بلند و کفش های چرمی . موهایم را از پشت بستم . این اولین باری بود که بعد از صبح انتخاب ، شبیه خودم به نظر می رسیدم . بدون هیچ مو و لباس زیبا و تجملاقی و کلاه شعله ور . فقط خودم . طوری به نظر می رسیدم که انگار دارم به سمت جنگل می روم . این من را آرام می کرد .

هایمیچ زمان مشخصی برای ملاقات در طول صبحانه به ما نداده بود و امروز صبح هم هیچ کس با من تماسی نگرفته بود ، اما من گرسنه بودم بنابراین به سمت اتاق غذاخوری رفتم و امیدوار بودم که آن جا غذا باشد ، ناامید نشدم .



در حالی که میز غذاخوری خالی بود میز دیگری با حداقل بیست ظرف پر شده بود . مرد جوانی ، يك آؤكس ، با فاصله خبردار ایستاده بود . وقتی پرسیدم که می توانم از خودم پذیرایی کنم ، با سر موافقتش را نشان داد . بشقابی را با تخم مرغ ، سوسیس ، كيك نرمی که با لایه ی ضخیمی از مربای پرتقال پوشیده شده بود و برش هایی از هندوانه ی بنفش کم رنگ پر کردم . وقتی که تنهایی پُرخوری می کردم ، خورشید را می دیدم که بر فراز کاپیتول نمایان می شود . بشقاب دوم را با حبوبات پخته شده و با سوپ گوشت گاو پُر کردم . در نهایت بشقاب را پر از رول کردم و پشت میز نشستم . تکه های روغنی را می شکستم و آن ها را در شکلات داغ فرو می کردم ، همان طوری که پیتا در قطار انجام داده بود .

ذهنم به سمت مادرم و پریم منحرف شد . الان ، آن ها حتما بیدار شده اند . مادرم صبحانه ای از حریره ی ذرت برای خودشان آماده می کند . پریم قبل از رفتن به مدرسه شیر بز را می دوشد . درست دو روز قبل در چنین صبحی خانه بودم . یعنی حقیقت داشت ؟ بله ، فقط دو روز پیش . و الان چقدر خانه احساس خالی بودن می کند ، حتی از دوردست . شب قبل آن ها چه چیزی درباره ی شروع آتشین من در مسابقات گفته بودند ؟ آیا این امیدوارشان کرده بود یا به سادگی به وحشتشان اضافه کرده بود ، وقتی حقیقت بیست و چهار پیشکش که همدیگر را احاطه کرده بودند دیدند ، با دانستن این که فقط یک نفر می تواند زنده بماند ؟

هایمیچ و پیتا وارد شدند ، به من صبح بخیر گفتند و بشقاب هایشان را پر کردند . باعث عصبانیتم شد وقتی دیدم پیتا دقیقا لباس مشابه من را پوشیده است . لازم بود چیزی به سینا بگویم . این حرکت دو نفره زمانی که مسابقه شروع می شد ، تغییر شکل می داد . مسلما آن ها این را می دانستند .



بعد هایمیچ را به خاطر آوردم که می گفت دقیقا هر کاری را که طراح ها به من می گویند انجام دهم . اگر طراح هر کسی به جز سینا بود ، ممکن بود وسوسه شوم تا هایمیچ را نادیده بگیرم اما بعد از پیروزی دیشب من جای زیادی برای انتقاد از انتخاب هایش نداشتم .

نسبت به تعلیم عصبی بودم . سه روز تا مسابقات مانده بود و در این زمان باقی مانده پیشکش ها با یکدیگر تمرین می کردند . در آخرین بعد از ظهر هر یک از ما شانس این را داشتیم تا به تنهایی جلوی طراحان مسابقه اجرا کنیم . فکر مواجهه با دیگر پیشکش ها به صورت رودررو باعث تهوع ام شد . رولی را که همین الان از سبد برداشته بودم چند بار در دستم چرخاندم اما دیگر اشتباهی نداشتم .

وقتی هایمیچ چند بشقاب سوپ را تمام کرد ، بشقابش را کنار زد و آهی کشید . فلاسکی از جیبش برداشت ، جرعه ای طولانی نوشید و آرنج هایش را روی میز تکیه داد . " خب ، بریم سراغ کارمون . آموزش . قبل از همه چیز ، اگه بخواین ، شما رو جدا گونه آموزش می دم . همین الان تصمیم بگیرین . "

پرسیدم : " چرا ما رو جدا گونه آموزش می دی ؟ "

هایمیچ گفت : " برای اینکه شاید شما مهارت سری داشته باشین که نخواین دیگری درباره ش بدونه . "

نگاهی با پیتا رد و بدل کردیم . پیتا گفت : " من هیچ مهارت سری ندارم و از قبل می دونم که تو چه مهارتی داری ، درسته ؟ منظورم اینه که من به اندازه ی کافی از سنجاب هات خوردم . "



هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که پیتا سنجاب هایی را که من شکار می کنم را می خورد . به طریقی من همیشه نانوا را تصور می کردم که آهسته بیرون می رود و سنجاب ها را برای خودش سرخ می کند . نه به خاطر حرص و طمع بلکه به این خاطر که خانواده های ساکن شهر معمولا گوشت گران قصابی ، گاو و مرغ و اسب ، را می خوردند .

به هایمیچ گفتم : " تو می تونی ما رو با هم تعلیم بدی . " پیتا سرش را تکان داد .

هایمیچ گفت : " بسیار خب ، پس به من یک ایده ی کلی راجع به این که توانایی انجام چه کاری رو دارین ، بدین . "

پیتا گفت : " من هیچ کاری رو نمی تونم انجام بدم مگر این که پختن نون رو به حساب بیاری . "

هایمیچ گفت : " متأسفانه نمیارم . کتنیس ، من از قبل می دونم که تو با چاقو مهارت داری . "

گفتم : " نه خیلی . اما می توم شکار کنم ، با تیر و کمان . "

هایمیچ پرسید : " و به اندازه ی کافی مهارت داری ؟ "

باید درباره ش فکر می کردم . چهار سال بود که من غذا را تامین می کردم . این کار کمی نبود . من به خوبی پدرم نبودم اما او تمرین بیشتری کرده بود . هدف گیری من بهتر از گیل بود اما خب من نسبت به گیل تمرین بیشتری کرده بودم . استعداد او در تله گذاشتن و به دام انداختن بود . گفتم : " آره ، دارم . "





پیتا گفت: "اون عالیّه، پدرم سنجاب هاش رو می خره. اون همیشه می گه که چطور تیر ها هیچ وقت بدن رو سوراخ نمی کنه. اون به چشم هاشون می زنه. خرگوش هایی رو هم که به قصاب می فروشه همین طورین. اون حتی می تونه یه آهو رو بزنه زمین." این ارزیابی از مهارت های من توسط پیتا کاملاً باعث تعجبم شد. اولاً به این دلیل که متوجه این موضوع شده بود و بعد به این خاطر که داشت از من تعریف می کرد. با بدگمانی ازش پرسیدم: "چیکار داری می کنی؟"

پیتا گفت: "خودت داری چیکار می کنی؟ اگه اون می خواد بهت کمک کنه باید بدونی که توانایی انجام چه کاری رو داری. خودت رو دست کم نگیر."



منی دانم چرا، اما این من را به سمت اشتباهی سوق داد. به تندی گفتم: "خودت چی؟ من تو رو توی مغازه دیدم. تو می تونی کیسه های صد پوندی آرد رو جا به جا کنی. اینو بهش بگو. این هیچی هم نیست."



"آره و من مطمئنم میدون مسابقه پر از کیسه های آرده که من به طرف مردم پرت کنم. مثل این نیست که بتونی از یه اسلحه استفاده کنی. می دونی که نیست."

به هامیچ گفتم: "اون می تونه کشتی بگیره. توی رقابت سال گذشته ی مدرسه مون دوم شد، درست بعد از برادرش."

پیتا با بیزاری گفت: "کاربردش چیه؟ چند بار کسی رو دیدی که تا حد مرگ با یکی کشتی بگیره؟"



می توانستم بلند شدن صدایم و عصبانیتی که در آن موج می زد را احساس کنم . "

همیشه یه درگیری تن به تن وجود داره . تموم چیزی که احتیاج داری اینه که یاد بگیری با چاقو هم کار کنی و این طوری حداقل شانسی داری . من اگه جم بخورم ، کشته می شم . "

پیتا فریاد زد : " ولی تو این کارو نمی کنی ! تو روی یه درخت میری و سنجاب خام می خوری و بقیه رو با تیر می زنی . می دونی وقتی مادرم برای خداحافظی اومد چی بهم گفت ، برای این که خوشحالم کنه ، اون گفت شاید بالاخره منطقه ی دوازده یه برنده داشته باشه . بعد من متوجه شدم که منظورش من نبودم ، تو بودی ! "

با مخالفت گفتم : " آه ، اون منظورش تو بودی . "

پیتا گفت : " اون گفت ، دختره کسیه که باقی می مونه ، اون یکی . اون دختره ! "

این باعث شد کوتاه بیایم . یعنی مادرش واقعا این را در مورد من گفته بود ؟ یعنی او من را بالاتر از پسرش به حساب آورده بود ؟ من درد را در چشم های پیتا دیدم و فهمیدم که دروغ نمی گوید .

ناگهان من پشت نانوائی بودم و سردی بارانی را که بر روی پشتم می ریخت احساس می کردم ، خالی بودن شکمم . وقتی صحبت می کردم یازده ساله به نظر می رسیدم . " فقط به این دلیل که قبلا کسی کمکم کرده . "

نگاه پیتا به رولی که در دستم بود افتاد و فهمیدم که آن روز را به یاد می آورد . ولی او فقط شانه هایش را بالا انداخت . " مردم در میدون مسابقه بهت کمک می کنن . اون ها برای حمایت کردن از تو از همدیگه سبقت می گیرن . "



گفتم: " به تو بیشتر کمک می کنن . "

پیتا چشم هایش را چرخاند . " اون هیچ ایده ای نداره از این که چه تاثیری می تونه داشته باشه . " به حبوبات روی میز ناخنک زد ، بدون این که به من نگاه کند .

این واقعا می توانست چه معنایی داشته باشد ؟ مردم به من کمک می کنند ؟ زمانی که ما از گرسنگی در حال مرگ بودیم ، هیچ کس به من کمکی نکرد . هیچ کس به جز پیتا . تا زمانی که من چیزی برای مبادله داشتم و همه چیز تغییر کرد . من معامله گر خوبیم ، یا نه ؟ من چه تاثیری دارم ؟ این که ضعیف و محتاجم ؟ این چیزی است که پیتا می گوید ، که من معامله های خوبی انجام می دهم چون مردم دلشان برای من می سوزد ؟ سعی کردم به درستیش فکر کنم . شاید بعضی از تاجران کمی در معامله هایشان بخشنده بودند اما من همیشه این را به رابطه ی طولانی شان با پدرم نسبت می دادم . بعلاوه ، این مسابقه بود و هیچ کس به من رحم نمی کرد !

با ترش رویی به رول نگاه کردم ، مطمئن از اینکه منظورش از این حرف توهین به من بوده است .

یک دقیقه بعد از این موضوع هایمیچ گفت : " پس خوبه . خب ، خب ، خب ، کتنیس ، هیچ ضمانتی وجود نداره که در میدان مسابقه تیر و کمان باشه ، ولی توی جلسه خصوصی که با طراحان بازی داری بهشون نشون بده که چه کاری می تونی انجام بدی . تا اون زمان اصلا تیر اندازی نکن . توی تله درست کردن چطوری ؟ "

زیر لبی گفتم : " چند تا تله ی ابتدایی بلدم . "



هایمیچ گفت: " این می تونه برای غذا مفید باشه . و پیتا ، کتنیس درست می گه ، هیچ وقت قدرت رو در میدان مسابقه دست کم نگیر . اغلب اتفاق می افته که قدرت بدنی تبدیل به فایده ای برای بازیکن می شه . توی مرکز آموزش وزنه هایی خواهد بود اما جلوی بقیه ی پیشکش ها نشون نده که تا چقدر می تونی وزنه جا به جا کنی . برنامه ی هر دوتون یکیه . شما به یک گروه آموزشی می رین . زمان رو صرف چیزهایی کنین که بلد نیستین . پرتاب نیزه ، چرخاندن چماق ، یاد بگیرین که چطور یه گره ی خوب بزنین . بهترین کاری که می تونین انجامش بدین رو برای جلسه ی شخصی بگذارین . همه چیز واضحه ؟ " پیتا و من سرمان را تکان دادیم .

هایمیچ گفت: " یه چیز دیگه . زمانی که توی دید هستین ازتون می خوام هر لحظه کنار هم باشین . " هر دوی ما می خواستیم اعتراض کنیم اما هایمیچ دستش را روی میز کوبید . " هر لحظه ! حرف نباشه ! شما موافقت کردین که هر کاری من بگم انجام می دین ! شما با هم خواهید بود و نسبت به همدیگه مهربون به نظر میاین . حالا برین بیرون . افی رو ساعت ده برای آموزش کنار آسانسور ملاقات کنین . "

لبم را گاز گرفتم ، به سمت اتاقم رفتم و مطمئن شدم که پیتا صدای به هم کوبیده شدن در را شنید . روی تخت نشستم ، با تنفر از هایمیچ ، تنفر از پیتا ، تنفر از خودم برای یادآوری کردن آن روز در باران .

این مثل یک شوخی می ماند . من و پیتا با هم می رویم و وانمود می کنیم که دوستیم ! درباره ی قدرت یکدیگر نظر می دهیم و هریک برای گرفتن امتیاز برای توانایی دیگری پافشاری می کنیم . در حقیقت ، از جنبه ای دیگر ، ما این وضع را تمامش می کنیم و قبول می کنیم که دشمن سرسخت یکدیگر هستیم .



چیزی که ممکن بود من الان خودم را برایش آماده می کردم ، البته اگر دستور احمقانه ی هایمیچ راجع به در کنار هم بودن ، نبود . حدس می زنم این اشتباه خودم است ، برای گفتن این که مجبور نیست ما را جداگانه آموزش دهد و حتی این حرف این معنی را نمی داد که من می خواهم همه کار را با پیتا انجام دهم . کسی که اتفاقا واضح بود نمی خواست با من هم گروه باشد .

صدای پیتا را در سرم می شنیدم . اون هیچ ایده ای راجع به تاثیری که می تونه داشته باشه ، نداره . واضح بود که می خواست من را پست جلوه دهد . ولی قسمت کوچکی از وجودم از تعریفش متعجب بود . این که او فکر می کرد من به نحوی جذابم . این عجیب بود ، این که او چقدر متوجه من بوده است . مثل توجهی که به شکار کردنم کرده بود و معلوم بود که من هم آن قدر که تصور می کردم درباره ی او بی توجه نبوده ام . آرد ، گشتی . من این پسر نانو را زیر نظر گرفته بودم .

تقریبا ساعت ده بود . دندان هایم را تمییز و موهایم را دوباره صاف کردم . عصبانیت ، موقتا باعث از بین رفتن اضطرابم برای دیدن بقیه ی قهرمان ها شد ولی الان می توانستم احساس کنم که نگرانیم دوباره زیاد می شود . درست زمانی که من افی و پیتا را در آسانسور دیدم متوجه جویدن ناخن هایم شدم . همان لحظه جلویم را گرفتم .

سالن آموزش فعلی طبقه ی زیرین همکف ساختمان ماست ، که با این آسانسور رسیدن به آن فقط یک دقیقه طول می کشد . درها به سمت ورزشگاه بزرگی که با انواع سلاح ها و موانع آموزشی پر شده باز شدند . با وجود این که هنوز ساعت ده نشده بود ولی ما آخرین کسانی بودیم که رسیدیم .



بقیه ی قهرمان ها در یک دایره ی باز ایستاده بودند . هر کدام کارتی با شماره ی منطقه شان را با سنجاق سینه به پیراهنشان وصل کرده بودند . وقتی که یک نفر شماره ی دوازده را به پشتم سنجاق می کرد یک ارزیابی خیلی سریع انجام دادم . فقط من و پیتا مثل هم لباس پوشیده بودیم .

به محض این که ما هم در دایره ایستادیم ، مربی اصلی که یک زن قدبلند و ورزشکار به اسم آتالا¹¹ بود به سمت ما آمد و شروع به توضیح درباره ی برنامه های آموزشی کرد . متخصصان هر رشته در جایگاه مخصوص خود بودند . طبق دستور مربیمان ، ما آزاد بودیم که از هر منطقه ای به منطقه ی دیگری که می خواستیم برویم . بعضی از جایگاه ها مهارت های زنده ماندن و بعضی دیگر تکنیک های جنگیدن را یاد می دادند . هر تمرین و مبارزه ای با دیگر پیشکش ها ممنوع بود . اگر احتیاج به حریف داشتیم ، آن جا به اندازه ی کافی دستیار برای مبارزه وجود داشت .

وقتی آتالا شروع به خواندن لیست جایگاه های مختلف کرد ، نمی توانستم به بقیه ی پیشکش ها نگاه نکنم . اولین باری بود که دور هم جمع شده بودیم ، روی زمین با لباس های معمولی . قلبم به تپش افتاد . تقریباً همه ی پسر ها و حداقل نصف دخترها از من بزرگتر بودند ، حتی با وجود این که خیلی از آن ها خوب غذا نخورده بودند . می شد این را در استخوان هایشان ، پوستشان و گودی دور چشمانشان دید . من به طور طبیعی ریزنقش بودم اما روی هم رفته تامین و تدبیر غذای خانواده باعث می شد من برتری کوچکی در میدان مسابقه داشته باشم . راست ایستادم ، با این که لاغر بودم اما قوی هم بودم . گوشت و گیاهانی که از جنگل می آوردم به همراه تقلایی که برای به دست آوردن آن ها کشیده بودم باعث شده بود که بدن سالمتری نسبت به خیلی از آن هایی که دور و برم می دیدم داشته باشم .



استثنا ها کسانی هستند که از مناطق ثروتمندتری آمده اند ، داوطلبان ؛ کسانی که در تمام طول زندگیشان خوب غذا خورده اند و برای این لحظه آموزش دیده اند . پیشکش های مناطق یک ، دو و چهار طبق چیزهایی که گفته شده بود همین طور به نظر می رسیدند . از نظر فنی ، خلاف قوانین است که پیشکش ها قبل از این که به کاپیتول برسند آموزش داده شوند اما این اتفاق هر سال می افتاد . در منطقه ی دوازده ما به آن ها پیشکش های حرفه ای یا فقط حرفه ای ها می گفتیم . انگار که برنده یکی از آن هاست !

تنها فایده ی ناچیزی که از وقتی به مرکز آموزش آمده بودم به دست آوردم این بود که به نظر می رسید شروع تندخویانه ی شب قبلم با وجود رقابتی که داشتم در حال ناپدید شدن بود . بقیه ی قهرمان ها به ما حسادت می کردند ، نه به دلیل این که ما حیرت انگیز به نظر می رسیدیم بلکه به این دلیل که طراح هایمان شگفت انگیز بودند . و الان تنها چیزی که من در نگاه های این پیشکش های حرفه ای می دیدم تحقیر و اهانت بود که روی من سنگینی می کرد . آن ها با تنفر و وحشی گری شروع کرده بودند . وقتی آتالا ما را مرخص کرد ، آن ها مستقیم به سمت مرگبارترین سلاح در ورزشگاه رفتند و به راحتی آن ها را با دستشان سبک ، سنگین می کردند .

داشتم به این خوش شانسی که من دونده ی سریعی هستم فکر می کردم که پیتا با آرنج به بازویم زد و از جا پریدم . به خاطر دستور هایمپیچ ، هنوز کنارم بود . حالت صورتش هشیار بود . " دوست داری از کجا شروع کنی ؟ "

به پیشکش های حرفه ای که خودنمایی می کردند نگاه کردم که آشکارا سعی می کردند بقیه را بترسانند و بعد به آن هایی که غذای کافی نخورده بودند ، بی مهارت ها ، که با لرز اولین درس خود با چاقو و تبر را می آموختند .





گفتم : " فکر می کنم بهتره چند تا گره بزنینم . "

پیتا گفت : " راست می گی . " ما به سمت جایگاه خالی رفتیم که به نظر می آمد مربیش از پیدا کردن کارآموز خوشحال است . این احساس به آدم دست می داد که گره زدن از پرتفردارترین کلاس های مسابقاتِ عطش نیست . وقتی او فهمید که من چیزهایی راجع به دام گذاشتن می دانم ، تله ی عالی و ساده ای را به ما نشان داد که باعث می شد رقیب آدم با یک پا از درخت آویزان شود . ما یک ساعت روی این مهارت تمرکز کردیم تا زمانی که هر دویمان در آن تسلط پیدا کردیم . بعد به سمت جایگاه استتار رفتیم . به نظر می رسید پیتا واقعا از این جا لذت می برد . او ترکیبی از گل و خاک و توت له شده را روی پوست رنگ پریده اش می گذاشت و با برگ های مو کاملا تغییر شکل پیدا می کرد . مربی جایگاه استتار نسبت به کار پیتا خیلی مشتاق به نظر می رسید .



اقرار کرد : " من کیک ها رو تزئین می کنم . "

پرسیدم : " کیک ؟ " حواسم با دیدن پسری از منطقه ی دو که یک نیزه را از فاصله ی پانزده یاردی (تقریبا 14 متر) درست وسط قلب یک آدمک فرو کرده بود ، پرت شد . " چه کیک هایی ؟ "

گفت : " تو خونه ، یخ زده هاشون ، برای نانواپی . "

منظورش کیک هایی بود که پشت ویتترین نشان می دادند . کیک های زیبایی با گل و چیزهای قشنگی که روی خامه اش نقاشی شده بود . آن ها برای تولد ها و سال نو ها بودند . وقتی در منطقه ی دوازده بودیم ، پریم ، همیشه من را به سمتشان می کشید تا با تحسین به آن ها نگاه کند ، با وجود اینکه ما هیچ وقت قادر به تهیه شان نبودیم .



زیبایی خیلی کمی در منطقه ی دوازده وجود داشت ، با وجود این نمی توانستم مانع پریم شوم که این کار را نکند .

با دقت بیشتری به طراحی روی بازوی پیتا نگاه کردم . الگوی متناوبی از تیرگی و روشنی که باریکه های نور را که از لای برگ ها در جنگل نفوذ می کردند را یاد آوری می کرد . تعجب می کردم که این را می دانست چون من حتی شک داشتم که تا به حال آن طرف حصار بوده باشد . یا این که او این را فقط از روی درخت سیب قدیمی که در حیاط پشتیشان بود ، یاد گرفته است ؟ به نوعی همه ی این چیزها ، مهارتش ، آن کیک های غیر قابل دسترس ، تحسین متخصص استتار، من را اذیت می کرد .

گفتم : " دوست داشتتیه . فقط اگه بتونی یکی رو تا سر حد مرگ تزیین کنی . "

" رئیس بازی در نیار . هیچ وقت نمی تونی بگی چی توی میدان مسابقه پیدا می کنی .
مثلا شاید یه کیک گول پیکر ... "

حرفش را قطع کردم : " مثلا این که ما از این جا می ریم . "

بنابراین سه روز آینده من و پیتا آهسته از جایگاهی به جایگاه دیگر می رفتیم . بعضی از مهارت های با ارزش مثل روشن کردن آتش ، پرتاب چاقو و درست کردن سرپناه را می آموختیم . علیرغم دستور هامیچ برای میانه رو بودن ، پیتا در مبارزه تن به تن برتری داشت و من امتحان گیاهان خوردنی را بدون حتی پلک زدن انجام دادم . اما تیراندازی و وزنه برداری را به طور کامل برای جلسات شخصیمان گذاشتیم .

طراحان بازی در ابتدای روز بعد ظاهر شدند . بیست زن و مرد یا بیشتر ، که ردهای بنفش تیره ای پوشده بودند .



آن ها روی جایگاه بلندی که ورزشگاه را احاطه می کرد نشستند . بعضی وقت ها نگاهشان از ما منحرف می شد یا با عجله چیزی می نوشتند و بقیه ی اوقات از میز پذیرایی که برایشان چیده بودند ، می خوردند که تمام نشدنی به نظر می رسید و بقیه ی ما را نادیده می گرفتند . اما به نظر می رسید که حواسشان به منطقه ی دوازده هست . چندین بار که سرم را بالا بردم متوجه ی یکی از آن ها می شدم که نگاهش رو من ثابت مانده است . آن ها همچنین در طول غذا خوردن با مربیان مشورت کردند . وقتی برگشتیم آن ها را دیدیم که دور هم جمع شده اند .

صبحانه و شام در طبقه ی خودمان سرو می شد اما برای ناهار هر بیست و چهار نفرمان در سالن غذاخوری ورزشگاه غذا می خوردیم . غذا روی چرخ هایی دور سالن چیده شده بود و خودت باید غذایت را سرو می کردی . پیشکش های حرفه ای با سر و صدا دور یک میز جمع شدند که برتریشان را ثابت کنند ، اینکه هیچ ترسی از دیگری ندارند و بقیه ی ما را نادیده گرفتند . بیشتر پیشکش های دیگر تنها نشسته بودند ، مثل کشتی های گمشده . هیچ کس به ما حرفی نزد . من و پیتا با هم غذا خوردیم و از آن جایی که هایمیچ دستور داده بود با هم بهمانیم تلاش می کردیم تا مکالمه ی دوستانه ای با یکدیگر در طول غذا داشته باشیم .

پیدا کردن موضوع راحت نبود . حرف زدن درباره ی خانه دردناک بود . صحبت درباره ی حال غیر قابل تحمل بود . یک روز پیتا سبد نان را خالی کرد و نشان داد که چقدر آن ها دقت کرده اند تا انواعی از نان های مناطق دیگر را هم در میان نان های پاک و سفید کاپیتول بگذارند . نان ماهی شکلی با ته رنگ سبز جلبک از منطقه ی چهار بود . نان هلالی شکلی که با دانه تزئین شده بود متعلق به منطقه ی یازده بود .



گرچه از مواد یکسانی درست شده بودند اما خیلی اشتها بر انگیزتر از تکه های زشت بیسکوییتی که ما به عنوان خوراک استاندارد در خانه می خوردیم ، بود .

پیتا گفت : " و الان مال توئه . " و نان ها را به سبد بازگرداند .

گفتم : " حتما تو خیلی می دونی . "

گفت : " فقط درباره ی نون می دونم . حالا بخند ، انگار که من چیز بامزه ای گفتم . "

هر دوی ما به نحو متقاعد کننده ای خندیدیم و نگاه های خیره ی اطراف سالن را نادیده گرفتیم .

پیتا گفت : " بسیار خب ، من با خوشحالی لبخند می زنم و تو حرف بزنی . " دستور هایمپیچ که با هم دوست بهانیم ، داشت هر دوی ما را از پا در می آورد . چون از وقتی که من در اتاقم را به هم کوبیده بودم سردی خاصی در هوای بینمان بود . ولی ما دستوراتمان را داشتیم .

پرسیدم : " تا حالا درباره ی زمانی که یه خرس من رو تعقیب می کرد بهت گفته بودم ؟ "

پیتا گفت : " نه ، اما جذاب به نظر می رسه . "

صورت من هنگامی که تلاش می کردم تا حادثه را به یاد بیاورم سرزنده تر شد ، یک داستان واقعی ، که من در آن احمقانه با یک خرس سیاه بر سر حق مالکیت یک کندو مبارزه کردم . پیتا خندید و سوالاتی را برای اشاره به موضوع پرسید . او در این کار خیلی بهتر از من بود .



در روز دوم ، وقتی در حال پرتاب نیزه بودیم ، پیتا آهسته در گوشم گفت : " فکر می کنم ما یه سایه داریم . "

نیزه ام را انداختم ، چیزی که خیلی در آن بد نبودم اگر مجبور نمی شدم آن را خیلی دور پرتاب کنم . دختر کوچکی که از منطقه ی یازده بود یک قدم عقب تر رفت و ما را نگاه می کرد . او دختری دوازده ساله بود ، کسی که قد و قواره اش من را به یاد پریم می انداخت . از نزدیک تقریباً ده ساله به نظر می رسید . او چشمان سیاه روشن و پوستی مثل ساتن قهوه ای داشت و طوری روی پنجه ی پاهایش ایستاده بود و بازو هایش را به دو طرف باز کرده بود انگار که با کوچکترین صدا بال در می آورد . غیر ممکن بود که به یک پرنده فکر نکنی .

در حالی که پیتا نیزه ای را پرتاب می کرد ، من یکی دیگر برداشتم . به نرمی گفت : " فکر می کنم اسمش روو¹² باشه . "

لبم را گاز گرفتم . روو گل زرد کوچکی است که در میدو رشد می کند . روو . پریم . رُز . هیچ کدامشان نمی توانستند با ورزن هفتاد پوندی خودشان ، کفه ی ترازو را سنگین کنند . از نظر وزن کاملاً یکسان بودند .

پرسیدم : " چه کاری می تونیم در رابطه باهاش انجام بدیم ؟ " لحنم خشن تر از اونی بود که می خواستم .

" هیچ کاری نمی تونیم بکنیم ، فقط این که با هم حرف بزنیم . "

الان که می دانستم آن بچه ؛ آن جاست ، نادیده گرفتنش سخت تر می شد . او دنبال ما می آمد و در جایگاه های مختلفی به ما ملحق می شد .



او هم مثل من در رابطه با گیاهان زیرک بود ، راحت بالا می رفت و هدف گیری خوبی داشت . می توانست هدف را با تیر و کمان بچه گانه ای بارها بزند . اما یک تیر و کمان کوچک در مقابل یک مرد دویست و بیست پوندی (تقریباً صد کیلو) با یک شمشیر چه کاری می توانست انجام دهد ؟

وقتی در طبقه ی دوازدهم بودیم ، هایمیچ و افی در طول صبحانه و شام ما را درباره ی هر لحظه از روز به طور عذاب آوری سوال پیچ می کردند . چه کاری انجام داده بودیم ؟ چه کسی ما را نگاه کرده بود ؟ بقیه ی پیشکش ها چطوری بودن ؟ سینا و پورتیا این اطراف نبودند ، بنابراین هیچکس سر میز نبود که کمی عاقل باشد . نه این که هایمیچ و افی دوباره دعا می کردند بلکه به نظر می رسید هر دوی آن ها یک فکر دارند ، مصمم بودند تا ما با هم باشیم . ذهنشان پر از دستورات بی پایانی درباره ی بایدها و نبایدهایی که در طول آموزش می بایست انجام می دادیم ، بود . پیتا صبورتر بود ، اما من خیلی زود عصبانی و ترش رو می شدم .

وقتی که شب دوم نهایتاً به سمت اتاق خواب هایمان رفتیم ، پیتا زیر لب گفت : " یکی باید برای هایمیچ نوشیدنی بگیره . "

صدایی از خودم درآوردم که چیزی بین خرناس کشیدن و خندیدن بود . بعد خودم را جمع و جور کردم . تلاش برای راحت بودن وقت هایی که قرار بود دوست باشیم و وقت هایی که نبودیم ذهن من را خیلی آشفته کرده بود . حداقل وقتی به میدان مسابقه می رفتیم ، می فهمیدم که بالاخره کجا ایستادیم . " نکن . وقتی هیچکس دور و برمون نیست به چیزی وانمود نکن . "

با خستگی گفت : " بسیار خب ، کتنیس . " از آن موقع به بعد ما فقط در مقابل مردم صحبت می کردیم .





در سومین روز آموزش آن ها ما را برای جلسه ی خصوصیمان با طراحان مسابقه در طول ناهار صدا کردند . منطقه ای بعد از منطقه ی دیگر . ابتدا پسرها و بعد دختران پیشکش . مثل همیشه منطقه ی دوازده ؛ آخرین منطقه بود . ما در سالن غذا خوری باقی مانده بودیم و مطمئن نبودیم که جای دیگری می توانیم برویم یا نه . کسانی که می رفتند دیگر برمی گشتند . وقتی اتاق خالی شد ، فشار دوستانه رفتار کردن از روی ما برداشته شد و وقتی آن ها را صدا کردند ما تنها ماندیم . ما در سکوت نشسته بودیم تا زمانی که پیتا را احضار کردند . بلند شد .

کلمات بدون این که بخواهم از دهانم بیرون ریختند . " یادت باشه که هایمیچ درباره ی این که حتما وزنه ها رو پرت کنی چی گفته بود . "



گفت : " ممنون . یادم می مونه . و تو هم سعی کن مستقیم به هدف بزنی . "



سرم را تکان دادم . نمی دانم چرا اصلا چیزی گفتم . اگر قرار بود من ببازم ترجیح می دادم پیتا از دیگران ببرد . برای منطقه مان بهتر بود ، برای مادرم و پریم .

بعد از حدود پانزده دقیقه آن ها من را صدا زدند . موهایم را صاف کردم ، شانه هایم را به عقب دادم و داخل ورزشگاه شدم و درست همان لحظه متوجه شدم که مشکلی دارم . طراحان مسابقه مدت زیادی بود که این جا بودند ، نمایش بیست و سه پیشکش دیگر را دیده بودند و بیشتر آن ها شراب زیادی نوشیده بودند و بیشترین چیزی که می خواستند این بود که به خانه بروند .

به جز ادامه دادن کار دیگری نبود که بتوانم انجام دهم . به سمت جایگاه تیر اندازی رفتم . آه ، سلاح ها ! روزها بود که لحظه شماری می کردم تا آن ها را دستم بگیرم .





کمان هایی که از چوب و پلاستیک و فلز و موادی که حتی اسمشان را نمی دانستم ساخته شده بودند . تیرهای پردار یک شکلی که بی عیب درست شده بودند . کمانی را انتخاب کردم و آن را خم کردم و تیردان را از پشت شانه هایم آویزان کردم . محوطه ای برای تیراندازی وجود داشت اما خیلی محدود شده بود . صفحات هدف گیری معمولی و نیم رخ انسان . به مرکز ورزشگاه رفتم و اولین هدفم را انتخاب کردم . آدمکی که برای تمرین کردن با چاقو بود . حتی با این که کمان را نگه داشته بودم می دانستم که چیزی اشتباه است . زه کمان تنگتر از آنی بود که من در خانه استفاده می کردم و کمان سفت تر بود . عروسک را در چند اینچی اش از دست دادم و توجه اندکی که داشتم از بین رفت . برای لحظه ای احساس حقارت می کردم ، بعد به سمت صفحه ی هدف گیری رفتم . دوباره و دوباره تیر اندازی کردم تا زمانی که این سلاح جدید را کاملا احساس کردم . به مرکز ورزشگاه برگشتم و حالت قبلی را به خودم گرفتم و تیر را درست در قلب ادمک فرو کردم . بعد طنابی را که کیسه ی شن مشتمل زنی را نگه داشته بود بریدم و کیسه وقتی به زمین اصابت کرد پاره شد . بدون توقف از روی شانه هایم به جلو آمدم و روی زانویم ایستادم و تیری را به سمت یکی از چراغ هایی که در ارتفاع زیادی نسبت به کف ورزشگاه بود انداختم . رگباری از جرقه از محل اتصال پایین ریخت .

تیراندازی عالی بود . به سمت طراحان مسابقه چرخیدم . تعداد کمی از آن ها با رضایت سر تکان می دادند اما اکثر آن ها نگاهشان روی یک خوک بریان که تازه روی میز پذیراییشان گذاشته بودند ، ثابت مانده بود .

ناگهان خشمگین بودم از این که زندگی من در لبه ی خط بود و آن ها حتی زحمت توجه کردن را به خود نمی دادند . این که یک خوک مرده به من ترجیح داده شده بود . قلبم در سینه کوبیده می شد ، می توانستم سوختن صورتم را احساس کنم .



بدون هیچ فکری ، تیری را از تیردانم برداشتم و آن را مستقیم به سمت میز طراحان مسابقه انداختم . داد و فریاد های هشدار دهنده را وقتی آن ها به عقب سکندری می خوردند ، می شنیدم . تیر در سببی که در دهان خوک بود فرو رفت و آن را به دیوار پشتش میخ کرد . همه با ناباوری به من خیره شدند .

گفتم : " از توجه تون ممنونم . " کمان سبک را پس دادم و بدون این که اجازه ی مرخصی بدهند مستقیم به سمت خروجی رفتم .





فصل های جدید ، در :



دوران اژدها



طراحی از وبلاگ دوران اژدها

